

(بهار 1395)

بر اساس داستان واقعی.

تا حالا چیزی را ترک کرده اید؟

مثلا سیگار یا الکل، یا یک آدم یا حتی یک باور را.

برای بعضی از ترک ها چسب آمده، برای بعضی قرص آمده، برای برخی کلینیک های تخصصی آمده و شما را به زندگی عادی باز می گردانند.

برای بعضی از آن ها یک چیزی از شما را جراحی می کنند و می برند، مثلا قسمتی از معده شما را برمی دارند و شما به ناچار غذا را ترک می کنید، من هم مثل شما چیزهایی برای ترک کردن داشتم، از دوست و آشنا پرسیدم و من را به دعا نویس و فال گیر و دکتر روانپزشک معرفی کردند.

آن جایی از شهر که فالگیر ها هستند شما به سختی می توانید اتومبیل شخصی خود را ببرید، با تاکسی رفتم و بعد از کلی صف ایستادن، گفتم حاج آقا من احساس مریضی دارم و او بلافاصله اسم من و مادرم را پرسید و گفت که کارهایی را انجام دهم و برای من دعایی در گردنم انداخت و طلسمی برای زیر درخت باغچه خانه مادری ام نوشت و چیزهایی هم از گذشته ام گفت، درست بودند، اما راست نبودند. او گفت در تو تسخیری صورت گرفته، او مسلمان بود اما روی قفسه اش عکس حضرت مریم گذاشته بود، مبلغی از من پول گرفت و رفتم، آن جا فکر می کردم شیطان مرا تسخیر کرده و این پیرمرد با کارهایی که کرد شیطان را راند یا مرا محافظت کرد.

این داستان را بندرت برای کسی گفته بودم چراکه خجالت می کشیدم آدم ها مرا تا این حد خرافی فرض کنند، بعد از آن هرگز نفهمیدم تکلیف این شیاطین چه شد جز این که این توهم را داشتم که آن مرد طوری مرا از سر خود باز کرد، اصطلاحا جوابم کرد. یک شب پیش خانمی بودم و او تازه از ویزیت فال گیری برگشته بود و دایم تکرار می کرد که همه چیز را گفت و اصرار داشت تعریف کند که همه گذشته، حال و آینده اش را فالگیری برایش بدون فنجان گفته. من که مدتی بود از رمال قبلی نتیجه نگرفته بودم به او گفتم ممکن است به هر مبلغی برای من وقت بگیری، گفت بله و طی تماسی تلفنی قرار شد چون آن خانم مشتری فال آقا نمی پذیرد طی تماس تلفنی در ساعتی دیروقت فال من را بگیرد، البته برایم این که چه خواهد شد مهم نبود می خواستم کسی به من گواهی دهد چیزی در جایی از وجودم اشتباهست. من در فالم یا از گفته های رمال دنبال خبرهای خوب و اسم جدید نمی گشتم تنها چند تکه که پازلم را کامل کند کافی بود. خانم آن شب تماس نگرفت و پاسخ تماس من را نداد، دچار این توهم شدم شاید کسی به او سپرده باشد به کار من کاری نداشته باشد و بازهم در رسیدن به این باور که بخش تاریکی در وجودم هست نتوانستم ایمان بیاورم، یادم آمد جایی خوانده بودم بودایی ها برای رفتن

به خلسه موادی دودزا که احتمالاً تریاک بوده مصرف می کردند و حالا به فکر افتاده بودم کمی از زمین فاصله بگیرم و خودم را از بالا ببینم که آیا از آن بالا تاریکی وجود دیده می شود؟ شبی را در خلوتی به واسطه ی افیونی در خوابی عجیب و نه عمیق به سر بردم، همه چیز شیرین بود انگار خوابی در کار نیست، بدن نداری و اما هیچ موجودی جز خودم هم آن جا نبود، کسی چیز خوب یا بدی زمزمه کند، حتی روحم را ندیدم که از تنم جدا شده باشد، انگار تنها تر از همیشه باشم، شاید روحم هم تا بهتر شوم رفته بود سری به دیارشان بزند.

می دانید بچه ها وقتی در مدرسه برای هم گنده می آیند اغلب از کارهای بد و دور از چشم والدینشان می گویند، چه کسی می آید بگوید دیشب برای خوشحالی پدرش دو خط بیشتر درس خوانده. نیمه تاریک من هم از این جا آغاز به کار کرد که کم کم متوجه شدم هم در کارهای بد، بهتر هستم، هم لذت بیشتری از آن ها می برم، و از همه مهم تر، نتیجه بهتری از آن ها می گیرم، بعدها به این تئوری رسیدم که اگر بتوانم آن نیمه را درک کنم شاید کلا آدم موفق یا موفق تری باشم و انگار از لحظه این تصمیم همه چیز متوقف شد. دیگر هیچ نیمه ای در من کار نمی کند. باور کنید. رفته و راجع علوم ماورائی و سودوساینس و توزیع نیروها در جهان و عقاید مذهبی و مکتبی و غیره هر چه از هر جا گیر آوردم خواندم، آن قدر که مطمئن شدم همه شکل افسانه ای پیدا کردند، انگار در دوره ای روی زمین اتفاقی افتاده که تمام جادوگر ها و نیروهای پلید و حتی نیروهای روشن قدرت خودشان را از دست داده اند، ترسیدم. یک لحظه فکر کردم فوریت یا موقعیت بهتری پیش آمده و همه از زمین گذاشته اند رفته اند، و خوب آن ها هم مثل ما ویلای بیرون شهر دارند شاید گاهی بر می گردند آب و هوایی عوض کنند، این شما را تنها نمی کند.

تجربه بعدی من، وقتی از هر تجربه ای نا امید شدم و پس از دیدن چند مستند افرادی که تا نزدیک مرگ رفته بودند تصمیم گرفتم کاری کنم که در مسیر مرگ قرار بگیرم، طوری که حتی ندانم و اختیاری برای برگشت داشته باشم، به این نوع مرگ اگر عمدی باشد قتل نفس هم می گویند، می گویند پیش از اورژانس بالای سرت پلیس ایستاده که اگر زنده بمانی به جرم قتل دستگیرت کنند. بنابراین از توضیح چگونگی و اعتراف به این قسمت صرف نظر می کنم، اما چیز شگفت انگیزی در وجود ما انسان ها هست و آن هم غریزه حیات که به هر نحوی مثل یک ربات سال 2200 می داند چه طور شما را زنده نگه دارد و شما نمی توانید حالیش کنید که این یک آزمایش ساده است و ساعاتی دست نگه دار، به هر حال از شرش خلاص شدم و به روشی که گفتم تا نزدیک خود مرگ رفتم. اولین چیزی که شما در مرگ تجربه نمی کنید یک تونل است، بلکه همان جایی که هستید است با در و دیوار کج و نافرمان و همه چیز تاریک یا بیش از تعداد واقعی و شما خوب می دانید وزن خود را حس نمی کنید دست و پایتان بی رمق است و همش احساس سقوط و سر خوردن دارید و این شبیه به سرسره می شود در کودکی و آن چه در کودکی به شما گذشته در خاطرات برجسته اند و خوب سرسره چیزی شبیه تونل است. دومین چیزی که اتفاق نمی افتد که فقط در برنامه ها شنیدید صدای یک وزوز یا سوت است، این که آدم ها صدا ها را تا لحظاتی

پس از مرگ هم می شنوند، صداها همه شنیده می شوند اما من این میان دنبال صدایی از آن نیروی خاص می گشتم بنابراین در میان این ترس سعی می کردم حرف ها را تحلیل کنم، اما من به شما قول می دهم این صداها چه مربوط به افراد و چه محیط فقط با استعداد مغز خودتان تدوین و سرهم می شوند و شما جملاتی با جنس تکراری ولی به کارگردانی خودتان می سازید، هیچ کس دارد با شما حرف نمی زند، آن بیرون همان بیرونی هست که قبلا بودید. اتفاق بعدی که هرگز نمی افتد ترس از مرگ است، چون شما در این مرحله سازمان فرماندهی تصمیمات خود را از دست داده اید و فکر می کنید جایی هستید که وهمتان می گوید و حالا وارد اتاقی می شوید که من هنوز نفهمیدم چقدر در من بود و یا چقدر بیرون از من یا واقعی بود و چقدر من واقعا در آن بودم، این اتاق یک تلفن انگشتی قدیمی داشت و انگار قرار است با کسی صحبتی کنید، شما هرگز سال ها را در وضعیت کما یا این اوضاع انتظار در خواب یا در حال مرگ تجربه نمی کنید، من انگار تماسی نداشتم و خیلی سریع خودم را جای دیگری یافتم، اما هنوز فکر می کنم چرا آن جا بودم، در این سفر موجوداتی مثل سوسک و موش و مار و درخت های گوشتخوار داریم در جنگل ها مرا ترسانند اما هیچ یک صدمه ای به من نزدند، انگار به حال عادی در این مرز بین مرگ و زندگی کسی کاری به کارت ندارد. به همین دلیل احساس می کردم اگر بمیرم آسیب ناپذیر می شوم و حالا به شما می گویم آن جا هیچ کس نبود، شاید من به قدر کافی جلو نرفتم اما تا آن جا هیچ دو ای در کار نبود، مطمئنم دنیای پس از مرگ چیزی قدر همان اتاق است فقط هنوز نمی دانم باید با که تماس می گرفتم و چه می گفتم. هر وقت کسی در دنیا از تاریکی و روشنی، خدا و شیطان، حق و ناحق، گناه و مجازات و غیره حرف می زند باید خوب بداند اولین چیزی که از آن غافل است دو قطبی فرض کردن همه چیز است، که می داند شاید مثل همه چیز در دنیا همه چیز دارای کاراکترهای متافیزیک بیشتر باشد، شاید ما باید به بیش از دو (۲) فکر کنیم، شاید به تعداد شماره های روی یک تلفن، بدون شک فقط یک چیز مرگ با زندگی فرق می کرد، وقتی شما در آن برزخ هستید فقط مشغول دیدنید و هیچ کاری نمی توانید کنید و هدفی ندارید، حتی نمی توانید بخوابید.